

پبلشرز اینڈ ڈسٹریبیوٹرز، پریس، پورٹ، کراچی

ایڈیٹر  
پروفیسر  
پبلشرز اینڈ ڈسٹریبیوٹرز

پبلشرز اینڈ ڈسٹریبیوٹرز  
پریس، پورٹ، کراچی

پبلشرز اینڈ ڈسٹریبیوٹرز، پریس، پورٹ، کراچی  
پبلشرز اینڈ ڈسٹریبیوٹرز، پریس، پورٹ، کراچی  
پبلشرز اینڈ ڈسٹریبیوٹرز، پریس، پورٹ، کراچی

پبلشرز اینڈ ڈسٹریبیوٹرز، پریس، پورٹ، کراچی

# دنيس جانسون

# پسر عيسا

## ترجمہ ی پیمان خاکسار



www.crestnet.in

crestnetpublications

crestnetpublications

crestnetpublications

## فهرست

۷	.....	مقدمه
۱۱	.....	تصادف موقع هیچ‌هایک
۱۹	.....	دو مرد
۳۳	.....	آزاد به قید وثیقه
۳۹	.....	داندان
۴۵	.....	کار
۵۵	.....	اورژانس
۷۱	.....	ازدواج چرک
۸۱	.....	مرد دیگر
۸۷	.....	ساعت شاد
۹۵	.....	دستان بی‌لرزش در بیمارستان عمومی سیاتل
۱۰۱	.....	خانه‌ی پورلی



## مقدمه

دنيس جانسون، نویسنده، شاعر و نمایش‌نامه‌نویس امریکایی در سال ۱۹۴۹ در مونیخ آلمان غربی به دنیا آمد. کودکی و نوجوانی اش به خاطر مأموریت‌های بی‌درپی پدرش در توکیو و مانیل و واشنگتن گذشت. اولین مجموعه شعرش، مردی میان فک‌ها، را در بیست‌سالگی منتشر کرد و بعد به دانشگاه آیوا رفت و شاگرد ریموند کارور شد. در بیست و یک‌سالگی به خاطر اعتیاد در بخش روانی بستری شد. طی هفت هشت سالی که در پی آمد او اغلب درگیر سوء‌مصرف و بی‌خانمانی بود. سال ۱۹۸۸ به فیلیپین رفت تا برای مقاله‌ای که می‌خواست برای مجله‌ی اسکوایر بنویسد تحقیق کند، ولی مالاریا گرفت و وقتی به امریکا برگشت حالش بدتر از آن بود که کارش را تمام کند. در ضمن همسرش هم از او طلاق گرفته بود و دیگر جایی برای زندگی نداشت و برای همین در خانه‌ی یکی از دوستانش اقامت کرد و داستان‌هایی از دوره‌ی بی‌خانمانی اش نوشت بدون این‌که انتظار چاپ شدن‌شان را داشته باشد. وقتی دید توانایی پرداخت بدهی اش به اداره‌ی مالیات را ندارد، داستان‌ها را ابتدا به نیویورکر و پاریس ریویو و اسکوایر فروخت و بعد مجموعه‌ی یازده‌داستانی پسر عیسا را برای ادیتورش فرستاد و او هم چاپش کرد. کتاب برای او موفقیت زیادی همراه آورد، طوری که هنوز هم عمده‌ی شهرت

جانسون بابت همین کتاب کوچک است. در یک نظرسنجی از نویسندگان و منتقدان امریکایی این کتاب جزء بهترین کتاب‌های بیست و پنج سال اخیر امریکا انتخاب شد. با این‌که روی جلد کتاب قید شده: پسر عیسا، قصه‌ها، ولی خیلی از منتقدان این کتاب را رمان به حساب آورده‌اند چون تقریباً بیشتر داستان‌ها بدون خواندن داستان‌های قبلی قابل فهم نیستند و راوی همه‌ی داستان‌ها هم یک نفر است. شاید هم بتوان این کتاب را مجموعه‌ای از داستان‌های به هم پیوسته به حساب آورد.

جانسون خبرنگار هم هست و ده سال از عمرش را در خشن‌ترین نقاط زمین از جمله لیبیا در زمان جنگ داخلی و عراق در زمان جنگ خلیج فارس گذرانده و گزارش تهیه کرده.

تعدادی از رمان‌های دنیس جانسون:

فرشتگان (۱۹۸۳)؛

فیسکادورو (۱۹۸۵)؛

ستارگان در ظهر (۱۹۸۶)؛

درخت دود (۲۰۰۷)، برنده‌ی جایزه‌ی کتاب ملی امریکا و کاندید پولیتزر.

روایه‌های قطار (۲۰۱۱)، کاندید پولیتزر.



## تصادف موقع هیچ‌هایک

فروشنده‌ای که بطری دست‌به‌دست می‌داد و خواب رانندگی می‌کرد... یک سرخ‌پوست چروکی<sup>۱</sup> پُر از برین... یک فولکس واگن که چیزی نبود جز یک حباب از دود حشیش که دانشجویی می‌راندش...

و خانواده‌ای از مارشالتاون که با ماشینی که از بتانی میزوری به سمت غرب می‌رفت شاخ‌به‌شاخ شد و راننده‌اش را برای همیشه کشت...

...خیس از خوابیدن زیر رگبار از جا بلند شدم، گیج و بی‌هوش و حواس، ممنون از سه نفری که اسم‌شان را بردم — فروشنده و سرخ‌پوست و دانشجو — که تمام‌شان بهم مواد داده بودند. کنار اتوبان ایستاده بودم به این امید که شاید یکی سوارم کند. وقتی این‌قدر خیس بودم که بعید بود یکی سوارم کند چرا باید به خودم زحمت می‌دادم که کیسه‌خوابم را لوله کنم؟ مثل شتل انداخته بودمش روی شانهام. آب در شیارهای آسفالت با سروصدا جاری بود. افکارم مفلوکانه متمرکز شدند. به خاطر قرص‌هایی که فروشنده‌ی سیار به خوردم داده بود احساس می‌کردم یکی دارد روی آستر رگ‌هایم ناخن می‌کشد. فکم درد می‌کرد. تک‌تک قطره‌های باران را به اسم

---

۱. Cherokee؛ قبیله‌ای از سرخ‌پوستان که اصالتاً اهل تنسی و کارولینای شمالی هستند.



می‌شناختم. هر چیزی را پیش از وقوع حس می‌کردم. می‌دانستم که یک اولدزموییل برایم خواهد ایستاد. حتا قبل از این‌که آهسته کند از صدای شیرین خانوادگی درون ماشین می‌دانستم که در توفان تصادف خواهیم کرد. برایم مهم نبود. گفتند مرا می‌رسانند.

مرد و همسرش دختر کوچک‌شان را بردند جلو پیش خودشان و من و نوزادشان به همراه کیسه‌خواب آب‌چکان صندلی عقب ماندیم.

مرد گفت «به خاطر زن و بچه‌م خیلی نمی‌تونم تند برم.»

فکر کردم، زندگی مال شماست. کیسه‌خوابم را تکیه دادم به در سمت چپ و سرم را رویش گذاشتم، برایم مهم نبود که زنده‌ام یا مُرده. بچه کنارم راحت خوابیده بود. حدود نُه ماهش بود.

... ولی قبل از تمام این‌ها، بعد از ظهر همان شب، من و فروشنده در ماشین لوکسش رفته بودیم به کانزاس. همان اول که در تگزاس سواریم کرد یک‌جور رفاقت خطرناک و تلخ بین مان شکل گرفت. شیشه‌ی آفتابمیش را تا ته خوردیم و هرازچندی می‌زدیم کنار تا دوباره کندین کلاب و یخ بخریم. درهای ماشینش جالیوانی استوانه‌ای داشتند و تودوزی‌اش هم چرم سفید بود. گفت مرا می‌برد به خانه‌اش تا با خانواده‌اش آشنا شوم و شب را همان جا بمانم، ولی اول می‌خواست زنی را ببیند که با او آشنایی داشت.

زیر ابرهای غربی که شبیه مغزهای عظیم خاکستری بودند با حسی از بی‌هدفی از اتوبان خارج شدیم و در اوج ترافیک به کانزاس رسیدیم و احساسی شبیه به گل نشستن به‌مان دست داد. به محض این‌که حرکت‌مان کُند شد تمام جادوی سفر از بین رفت. همین‌جور راجع به دوست‌دخترش حرف می‌زد. «آزش خوشم می‌آد. فکر کنم عاشقشم. ولی من زن و دوتا بچه دارم. دست‌وپام بسته‌س. از همه‌ی این‌ها مهم‌تر، من عاشق زنم. راستش عشق توی وجودمه. من عاشق بچه‌هام هستم. من عاشق خانواده‌م هستم.» همین‌طور که حرف می‌زد احساس غم کردم، احساس

کردم بهم خیانت شده. «من یه قایق دارم. یه جمع‌وجور پنج‌متری. دوتا ماشین دارم. حیاط خونه‌م این‌قدر جا داره که بشه یه استخر توش زد.» دوست‌دخترش را سر‌کارش پیدا کرده بود. یک فروشگاه لوازم‌خانگی داشت و از این‌به‌بعدش را تشنیدم چه گفت.

ابرها تا شب تغییر شکل ندادند. ولی بعد، تاریکی اجازه نداد بفهمم قرار است توفان شود. راننده‌ی فولکس‌واگن، همان دانشجو، همانی که سرم را با آن همه حشیش آتش زده بود، درست لحظه‌ای که باران شروع شد نرسیده به شهر پیاده‌ام کرد. سوای آن همه شیشه‌ای که زده بودم آن‌قدر خسته بودم که نمی‌توانستم سرپا بایستم. روی چمن کنار خروجی بزرگراه دراز کشیدم و وسط حوضی از گِل که دورم درست شده بود از خواب بلند شدم.

و بعد، همان‌طور که گفتم، روی صندلی عقب اولدزموییل خانوادگی اهل مارشالتاون که در باران آب به اطراف می‌پاشید خوابم برد. و رویا می‌دیدم که از پشت پلک‌هایم می‌بینم و ضربان قلبم ثانیه‌ها را از هم متمایز می‌کرد. بزرگراه میزوری غربی در آن ناحیه بیشتر شبیه یک خیابان دوطرفه‌ی معمولی بود. وقتی یک وانت به سمت‌مان آمد و از کنارمان گذشت آبشاری از آب بر سرمان ریخت و چنان صدایی بلند شد انگار داشتیم از وسط یک کارواش اتوماتیک عبور می‌کردیم. عملاً کاری از برف‌پاک‌کن برنیامد. خسته بودم و بعد از یک ساعت حتا عمیق‌تر به خواب رفتم. تمام مدت می‌دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد. ولی مرد و همسرش بعدتر در حالی بیدارم کردند که وحشیانه همه‌چیز را انکار می‌کردند.

«وای نه!»

«نه!»

به قدری محکم پرت شدم طرف پشت صندلی‌شان که شکست. پشت سر هم به جلو و عقب پرتاب می‌شدم. مایعی که می‌دانستم خون است در ماشین به پرواز درآمد و بر سرم بارید. وقتی تمام شد فهمیدم تصادف کرده‌ایم.